



پیغام عشق

قسمت ہزار و پانصد و چہل و ششم





با سلام و خسته نباشید خدمت آقای شهبازی عزیز و همکاران محترم ایشان و دوستان و خانواده گنج حضوری عزیزم، در مشکلاتی که من ذهنی برای ما پیش می‌آورد بزرگ‌ترین اشتباه ما فکر کردن با ذهن هم‌هویت شده برای رفع مشکلات است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۲

اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج

اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر

در حالی که این مشکلات را من ذهنی ما ایجاد کرده و امکان نداره که با ابزاری که خودش مشکلی را ایجاد کرده بتوان مشکل را حل کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ دسته خویش را

رو، به جراحی سپار این ریش را

پس در مشکلات تمام توجه ما باید در نگه داشتن خودمان در این لحظه باشد و پرهیز کنیم از شنیدن صدای ذهن در این لحظه که خرد فضای گشوده شده مشکل ما را در خود حل کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون؟

همچون قدح شو سرنگون، و آنگاه دُردی خوار شو



اما بعد از فضاگشایی و تمام شدن ظاهری اتفاق همچنان ذهن ما تلاش می کند تا اتفاق را به یاد ما بیاورد و با فکرهايش تلاش می کند دنبال راه حل برای مشکلی باشد و این وضو گرفتن با ادرار است برای دعای رفع مشکل، مگر می شود؟ من در ذهن مست همانیدگی ها هستم و با فکر مشکلات وضو از کمیز طبق قانون جذب آن ها را محکم تر می کنم بعد با فکر دنبال راه حل می گردم، «کز حدّثم باز رهان ربّنا».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰، بیت ۱۲

مست همی کرد وضو از کُمیز

کز حدّثم باز رهان ربّنا

و این اشتباه است درحالی که ما باید بدانیم این مشکل از یک همانیدگی من برخاسته و باید ناظر افکاری که ذهن پیرامون این مشکل تولید می کند باشم و از این لحظه و رحمت ایزدی قطع نشوم. این تنها کلید حل هر مشکلی است و دنبال هر راه حل ذهنی که بروم کژ دعایی است و کژ شدن کلید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰، بیت ۱۳

گفت: نَخُسْتین تو حدّث را بدان

کژمژ و مقلوب نباید دعا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰، بیت ۱۴

ز آنکه کلید است، چو کژ شد کلید

وا شدن قفل، نیابی عطا

پس یادمان باشد هر دلیل و سببی که ذهن در مورد مشکل من پیشنهاد داد:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۶

ای دلالت گنده تر پیش لبیب

در حقیقت از دلیل آن طیب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۷

چون دلالت نیست جز این، ای پسر

گوه می خور، در کمیزی می نگر

*دلیل: راهنما

راهنمای تو به سوی زندگی شده راه حل من ذهنیات، مثل آن طیبی که به ادرار نگاه می کند برای درمان، تو نیز به ادرار ذهنت نگاه می کنی برای حل مشکلات. اگر من این دلیل و راهی که ذهن پیش آورد را نگاه کنم در کمیزی می نگر و فضا را اطرافش باز نکنم، پس ذهنم مرا با آن دلیل هدایت خواهد کرد و من درد خواهم خورد یعنی گوه می خور. این نشانه کوری من از عدم در این لحظه است، یعنی حتی یک لحظه غفلت کردم و از عدم چشم برداشتم و کور شدم و راهنمای من ذهنم شده.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹

غُلْغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی بینم، مرا معذور دار



خانم زهرا از خمین

پیغام عشق قسمت ۱۵۴۶

زهرا از خمین



زندگی در دنیا مساوی یک اتفاق

به دنیا آمدن و چند سالی زندگی کردن در آن اتفاقی ست که برای هشیاری می افتد، اتفاقی که برای انسان می افتد تا به وسیله آن چراغ حضورش را روشن کند، تا خودش را در درون پیدا کند که حقیقتاً چه کسی است؟ باید خودش آگاهانه بفهمد و ببیند و عیناً درک کند کیست و از چه جنسی ست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد، تندست و چراغم اَبتری

زو بگیرانم چراغِ دیگری

اگر عمر رفت یعنی باد، چراغِ هشیار بودن به ذهن را خاموش کرد و انسان نتوانست آن چراغ اصلی را روشن کند، در مابقی عمر جاودانه اش در حسرت از بهر فوت وقت می ماند. باد تند است، عمر تن در مقابل عمر جاودانه کوتاه است. قدر تک تک این لحظه ها را باید بدانیم که هر کدام نور چراغ اصلی حضورِ خدا در درون را روشن تر می کند، نور را کامل تر می کند. این چراغ قرار است تا الی الابد همراه هشیاری مان باشد. باید الآن که چراغ ذهن و هشیاری ای که در جسم داریم به دستان داده شده از آن استفاده کنیم و چراغ جاودانه حضور را برای خودمان روشن کنیم که دیگر خاموش نمی شود، خیالت راحت است چراغی داری که دیگر خاموش نمی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹

تا بُود کز هر دو یک وافی شود

گر به باد، آن یک چراغ از جا رود



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰

همچو عارف، کز تنِ ناقص چراغ

شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱

تا که روزی کین بمیرد ناگهان

پیشِ چشمِ خود نهد او شمعِ جان

هرچه زودتر چراغ حضور را روشن کن! نور چراغ هشیاری جسمی از سن مجاز که رد شد، رو به کاهش می‌رود و روشن کردن چراغ حضور را مشکل‌تر می‌کند، پس هرچه زودتر بهتر. باید اجتهاد گرم کنیم تا قبل از آن که ناگهان مرگ تن فرا برسد، آن ناگهان بیاید و چراغ دل روشن شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غرر

شمعِ فانی را به فانیِ دگر

*غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

نه که با ذهن که چراغی روشن می‌کند، بزنی به یک فکر دیگر، یک صندوق دیگر، یک چراغ دیگر را روشن کنی، هی سبب پشت سبب، سبب‌سازی کنی. خب داری نور چراغت که از بین می‌رود را می‌دهی به یک چراغ دیگر که آن هم خاموش می‌شود.



چه چیزی الان مهم است و چراغش روشن است در ذهنم؟ نورش بیشتر از خودم است که من را، توجهم را، هشیاری‌ام را می‌کشد سمت خودش. اگر آن را بی‌اهمیت کنم و بودنِ خودم را مهم کنم، دارم از چراغِ هشیار بودن به ذهنِ چراغِ حضورِ خودم را روشن و پرنورتر می‌کنم. دارم نورم را بیشتر می‌کنم و نورم به سمت کمالش پیش می‌رود. هرچه بیشتر بهتر من ذهنی باید بیاید این‌جا به کار برده شود.

قرآن کریم، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۸

«... يَقُولُونَ رَبَّنَا أَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا وَاغْفِرْ لَنَا إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.»

«... ای پروردگار ما، نور ما را برای ما به کمال رسان و ما را بیامرز، که تو بر هر کاری توانا هستی.»

نور من و حضورم در این لحظه باید بیشتر از نور چیزی باشد که ذهن دارد نشان می‌دهد. ذهن به این دلیل چیزی نشان می‌دهد تا به وسیله آن چراغِ خودم را روشن کنم، خودم را ببینم که من پرنورترم، مهم‌ترم، هی بیشتر و بیشتر پرنور شوم. اول خودم را روشن می‌کنم، حضورم را می‌طلبم، بعد سراغ هر کار دیگری که برعهده دارم می‌روم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۷

هین مکن تعجیل، اول نیست شو

چون غروب آری، برآ از شرقِ ضو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش

صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش



شاد و سلامت باشید،

مرضیه از نجف‌آباد



تا به حال فکر می کردم که وقتی فضا را باز نمی کنم درواقع فقط با ذهنم درگیرم و درد درست می کنم. اما با خواندن غزل ۱۳۵۸ مولانا که می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵۸

به گوشِ دل پنهانی بگفتِ رحمتِ کل

که هرچه خواهی می کن، ولی ز ما مَسْکُل

خلاصه این بیت به من می گوید با گوش دلت بشنو. با گوش دل که می شنویم دیگر چیزی ما را اذیت نمی کند، چون فقط شاهد هستیم و می شنویم. بدون قضاوت و ترجمه می توانیم صدای ذهن را از صدای زندگی تشخیص بدهیم و پیغام زندگی را بگیریم که می گوید هر کاری می خواهی انجام بده، ولی با من وصل باش و اتصال را قطع نکن.

در مثنوی دفتر شش حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد متوجه شدم که وقتی حواسم لحظه ای به حرف و عملم نباشد، به جایی می رسم که نه فقط در زندان ذهنم حبس می شوم و از زندگی دور می شوم، بلکه زندگی را هم که دائم همراه من است دیگر نمی بینم و با این بی ملاحظه گی به آن جا می برم و از او می دزدم. البته من تنها به دزدی نمی روم، بلکه او را هم با خود به دزدی می برم. دزدی از خود او با خود او.

هر لحظه ای که در ترس، اضطراب، نارضایتی و ناچاری هستم او را وادار می کنم از خودش بدزدد، چه عمل زشتی. در ابتدا از این واقعیت ناخوشایند شرمنده شدم، اما سپس به یادم آمد که باید از همین درک سپاس گذاری کنم. زندگی می خواهد که ما هر لحظه با رضای کامل جلو برویم. پس با بخشش خود، رضا و شکر قدم برمی دارم. حالا نه فقط می دانم، بلکه درک کرده ام که زندگی چقدر بزرگوار است. در غزل ۵۵ مولانا می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

مگر تقویم یزدانی که طالع‌ها در او باشد

مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت‌ها

قسمت دوم این بیت به من می‌گوید این فضای گشوده مثل دریا هر لحظه توانایی بخشش ما را دارد و این که دریای بخشش خود ما هستیم. حالا است که به عظمت دریا هم که فکر می‌کنم می‌بینم در ذهن دریا را به عنوان چیزی بسیار بزرگ تصور کرده بودم، ولی دریا در برابر بزرگی زندگی، خدا، صرفاً یک ذره است.

مرسی از برنامه گنج حضور،

هانیه از آلمان



با سلام

خلاصهٔ غزل ۵۱ تفسیر شده در برنامه ۱۰۰۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۱

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا

تا که بهارِ جانِها تازه کند دلِ تو را

جناب مولانا خطاب به هر انسانی می‌گوید ای انسان، اگر در من ذهنی دچار ملولی، پژمرده‌گی و خستگی و ناامید شده‌ای، می‌ترسی، نگرانی و درد داری ... و حتماً هم داری بدان که تو از جنس الست هستی و اصل تو نامیراست. باید دل تو به تدریج با فضاگشایی در اطراف هر آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد تازه شود تا بتوانی به‌سوی یار که خداوند است و یار همهٔ انسان‌هاست بروی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۱

بویِ سلامِ یارِ من، لَخْلَخهٔ بهارِ من

باغ و گل و ثمارِ من، آردِ سویِ جان، صبا

وقتی فضا را باز می‌کنم و هر آن‌چه ذهن نشان می‌دهد را لا می‌کنم و خودم را به‌عنوان الست شناسایی می‌کنم و او هم من را به‌عنوان خودش شناسایی می‌کند این دیدار و یکی شدن سلام خداوند به من است که خوش بوست. بویش قابل دیدن به‌وسیلهٔ چشم و فکر نیست، صبا به‌سوی من می‌آورد، یعنی با فضاگشایی و ارتعاش می‌آید نه با گفت‌وگوی ذهنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

مستی و طُرفه‌مستی‌ای، هستی و طُرفه‌هستی‌ای

مُلک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الَصَّلا»

حال این ارتعاش زندگی در درون ما یک مستی‌داری خاصی است که با مرکز عدم تجربه می‌شود، یک مستی شگفت‌انگیز و عجیبی است که ما آن را در همانیدگی‌ها ندیده‌ایم. این مستی همراه با شادی بی‌سبب، خردمندی و شناسایی عشق در خود و در دیگران است و این شادی معلول علت ذهن نیست. همچنین هستی و طُرفه‌هستی که یک جور وجود داشتن است، کم و زیاد و ناقص نمی‌شود، پایین نمی‌آید، از زندگی می‌آید و همچنین پادشاهی و درازدستی خاصی که هرچه قدر فراوانی و برکت بخواهیم می‌توانیم با گشوده نگه داشتن فضای درونمان از زندگی بگیریم و علت این که این‌ها برای ما فراوان نیست به خاطر کمیابی ذهن است. این برکات مال ماست و خداوند لحظه‌به‌لحظه نعره می‌زند که ای انسان، بیا شادی و عشق را بگیر درحالی که ما به بی‌خردیت من‌ذهنی مشغولیم و فکر می‌کنیم دانا هستیم. بنابراین زندگی را می‌گیریم و در افسانه من‌ذهنی تلف می‌کنیم و این دعوت زندگی را با عقل من‌ذهنی هرزه‌گو و بیهوده‌گوی نمی‌شنویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شَسْت زن

پیشِ دو نرگسِ خوشش کُشته نگر دل مرا

پس وقتی خداوند می‌گوید ای انسان، بیا به‌سوی من، شادی و آرامش و بهار و عشق را بگیر، من در حال تسلیم و پایکوبی دست در زلف‌های معشوق می‌زنم و با چشم‌های او دیده دلم را روشن می‌کنم و آن یک زندگی را هم در خودم



و هم در دیگران شناسایی می‌کنم. اندازه من ذهنی‌ام را صفر می‌کنم. مرغ خودم می‌شوم و چراغ هشپاری‌ام را روشن نگه می‌دارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

زنده به عشقِ سرکشَم، بینی جان چرا کشَم؟

پهلوی یارِ خود خوشَم، یاوه چرا رَوَم؟ چرا؟

سرکشی، طغیان، استدلال کردن و من من گفتن، زور و تهدید از خاصیت‌های من‌ذهنی در انسان‌هاست. اما خداوند سرکش‌تر از من‌ذهنی است با این تفاوت که سرکشی خداوند عشق است و طغیان ما در مقابل زندگی بی‌جهت و بی‌اساس است. بنابراین باید در مقابل زندگی تسلیم شویم و از بندگی من‌ذهنی که عمری ما را ملول کرده و هر کجا خواسته کشیده خودمان را رها کنیم، و با زندگی یکی شویم تا او با قضا و کن‌فکان زندگی ما را درست کند و به ما عشق و شادی و آرامش بدهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

جان چو سوی وطن رَوَد، آب به جوی من رَوَد

تا سوی گولخن رَوَد طبعِ خسیسِ ژاژخا

با فضاگشایی جان ما به فضای یکتایی می‌رود. اگر ما همانیدگی‌ها را که به خودمان بسته‌ایم و برحسب آن‌ها می‌بینیم و خسیس و تنگ‌نظر شده‌ایم را تکان بدهیم تا بریزند و زندگی به تله افتاده در آن‌ها آزاد شود، در این صورت جان ما به وطن اصلی‌اش می‌رود و آب حیات در چهار بعدمان جاری می‌شود و باغ خشکیده ما را سیراب می‌کند و تمام ذرات ما



زنده می‌شود، یعنی زندگی بر وفق مراد ما می‌شود. دیگر مرادات ما اشکسته‌ها نمی‌شود. ما می‌توانیم حس امنیت و خوشبختی و شادی بی‌سبب را تجربه کنیم و پیغام زندگی را بگیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

دیدنِ خسرو زَمَن، شَعَشَعَه عَقَارِ من

سخت خوش است این وطن، می‌نروم از این سرا

اکنون که فضای درونم باز شده و من با زندگی یکی شده‌ام و اثرات من‌ذهنی از بین رفته می‌توانم پادشاه زمان که خداوند است را ببینم و از ارتعاش شرابی که او می‌دهد و از من صادر می‌شود برخوردار شوم. چون دیگر قایق شکسته شده و من ماهی شده‌ام و این وطنی که من تازه باز کرده‌ام متوجه می‌شوم چقدر خوش و عالی است، و من از این سرا نمی‌روم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

جانِ طرب‌پرستِ ما، عقلِ خرابِ مستِ ما

ساغرِ جان به دستِ ما سخت خوش است، ای خدا

جان اصلی ما طرب‌پرست است، ولی ما من‌ذهنی توهمی درست کردیم و غم‌پرست، درد‌پرست، کینه‌پرست شدیم. گدای خواستن از مردم شدیم و چون مردم آن زندگی و خوشبختی را نداشتند به ما بدهند، بنابراین رنجیدیم و درد کشیدیم. چون عقل من‌ذهنی داشتیم که مست زندگی نبود، خرد کل را نداشت. ما با مرکز عدم می‌توانیم به خرد کل دست یابیم، خردمند شویم، مست و خراب شویم که در این صورت شادی بی‌سبب از درون ما می‌جوشد و بالا می‌آید و



لحظه به لحظه شراب جان بخش زندگی در دست ماست، هم خودمان می خوریم و هم در جهان پخش می کنیم و می گوئیم
ای خدا، این شراب چقدر عالی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

هوش برفت، گو: «برو»، جایزه گو: «بشو گرو»

روز شده ست، گو: «بشو»، بی شب و روز تو بیا

می گوید وقتی جانت به بودن طرب پرست شد و زنده به زندگی شدی، اگر هشیاری جسمی از مرکزت رفت، به او بگو
برو. اگر من ذهنی تهدید کرد که دیگر بخشش های من را از دست می دهی و مردم تأییدت نمی کنند، بگو که نمی خواهم.
من بدون تو بدبخت نمی شوم و اگر بگوید عمرت، رفاه و خوشی های همانیدگی هایت می رود، بگو بگذار برود. پس خدایا،
بدون افتادن در زمان روان شناختی این لحظه تو بیا به مرکز من. من فضا را باز می کنم و می خواهم به تو تبدیل شوم،
می دانم که با تو عمر من ابدی می شود و من برای این کار به این جهان آمده ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

مست رَوَد نگارِ من، در بر و در کنارِ من

هیچ مگو، که یارِ من باگرم است و باوفا

وقتی به زندگی زنده شدم، نگار من در درون و در کنار من می رود، یعنی من با او یکی شده ام. در بیرون ساختارهای
نیک می آفرینم و او از طریق من فکر و عمل می کند. دلبر بردبار من آمده برده بار من. بنابراین من خاموش می شوم،
چون یار من کرمش بی نهایت است و هم با وفاست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

آمد جانِ جانِ من، کوری دشمنانِ من

رونقِ گلستانِ من، زینتِ روضهٔ رضا

بالاخره جانِ جانِ من آمد. فهمیدم که این جانِ توهمی من یک جان داشت که آن جان این را ایجاد کرده بود. این جان قلبی که رفت متوجه جانِ جانم شدم. متوجه الست شدم که از چه جنسی هستم. من زنده شدم به او به کوری من ذهنی خودم و من های ذهنی دیگر که می خواستند من را به صورت من ذهنی شناسایی کنند. فضا را باز کردم و خودم را به صورت زندگی شناسایی کردم و خداوند با کرم این سلام را گرفت و این بوی سلام من خیلی خوش بو بود. او بهار و گل و میوه را به زندگی من آورد. وقتی تأمل می کنم می بینم چقدر خوب شد. فهمیدم که باید چراغ خودم را روشن نگه دارم. فهمیدم اگر خداوند، عشق در زندگی من نباشد حتماً من ذهنی خواهد بود که هیچ رونقی ندارد و اگر در زندگی انسان عشق نباشد، هیچ مزه ای ندارد. پس این عشق رونق گلستان مادی و معنوی ماست و این باغی است که رضا به وجود می آورد. رضا و صبر و شکر دوستان خوب ما هستند.

با سپاس از برنامه گنج حضور،

خانم رقیه، اردبیل



با سلام و عشق فراوان خدمت آقای شهبازی بزرگوار و عزیزان دلگشای گنج حضور

ما اگر می‌خواهیم درمان بشویم، باید عمیق‌تر به چالش‌های اطرافمان که فکر می‌کنیم مشکل است نگاه کنیم. دید عمیق یعنی ما همانندگی داریم و برای درمان باید فضاگشایی کنیم، ولی من ذهنی برای قوام خودش ما را غافل از علت درون می‌کند و تقصیر را گردن دیگران می‌اندازد. به‌خاطر این چالش را برایمان تبدیل به مشکل می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷

گر نخواهی نکس، پیش این طیب

بر زمین زن زرّ و سرّ را ای لیب

اگر نمی‌خواهی بیماری برگردد، پیش طیب الهی همانندگی‌ها را بشناس و ببنداز، عشق و بی‌نیازی را سرلوحهٔ زندگی کن و پیشه‌ات را با عاشقی گره بزن تا درد و مریضی دنیا در مرکز نتواند زیبا جلوه کند و عشق به فضاگشایی عدم را در دلت زنده کند و از بازگشت بیماری و نقص همانندگی رهایت کند، تا طیب بتواند مرکز را کامل از همانندگی‌ها بشوراند.

عبادت شما زمانی به نتیجه می‌رسد که شما را روشن دل کند، یعنی تماماً مرکز شما را باز کند و به شما قدرت آگاهی و تشخیص بدهد که هیچ‌چیز بیرونی نتواند دلتان را سمت خودش بکشد. در کل منظور از عبادت این است خداوند کامل در مرکزتان باشد تا شما بتوانید براساس نور حق با اتفاقات و چالش‌ها برخورد کنید و آدم‌ها را بشناسید و درک درستی از زندگی پیدا کنید.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز

سود نبُود در ضلالت تُرک‌تاز

شرط از آمدن ما به جهان تسلیم و وصل همیشگی با خداست. پس قطعاً با مرکز همانیده شما در گمراهی هستید و تلاش و کوشش شما براساس همانیدگی سودی ندارد و حتی عبادت شما را هم بی‌نتیجه می‌کند، یعنی به ظاهر خدا را عبادت کنید، ولی در باطن غیر او را طلب کنید، گمراهی هست.

ما اگر آرام باشیم و اجازه دهیم هیاهوی من‌ذهنی در ذهن ما کم شود، کارهایمان راحت‌تر پیش می‌رود، یعنی این نگرانی و تشویش ذهن هست کار را برایمان سخت می‌کند و طاقت و حوصله ما را بی‌هوده با افکار توهمی کم می‌کند، وگرنه زندگی این‌قدر سخت نیست.

اما چون ما من‌ذهنی داریم و جامعه و دوستان ذهنمان را با باورهای نگران‌کننده شرطی کرده است، پس با این دنیا به کاممان تلخ شده است. ولی اگر صبور باشیم و عادت کنیم کم‌کم جرعه‌ای از آب صبر و پذیرش حضور بنوشیم و با فساداری آن را به کار و پیشه‌مان بریزیم، زندگی ما متحول می‌شود. چون نیاز و گدایی من‌ذهنی در ما کم‌رنگ می‌شود، دیگر سخت نمی‌گیریم و بود و نبود چیزها مهم نیست و همین خود کلید گشایشی برای زندگی ما هست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جَدوبِ رحمت است

وین نشان جُستن، نشانِ عِلّت است



شما اگر در هر چالشی صبر می‌کنید، نشان سلامتی شماست و دائم در چالش‌ها برکت و رحمت جذب می‌کنید. چون با صبر و پذیرش چالش فضای درون شما باز می‌شود و این حال شما را خوب می‌کند و تأثیر در زندگی بیرون شما هم می‌گذارد. ولی اگر صبر نمی‌کنید و با ذهنتان در جست‌وجوی راه‌حل بیرونی هستید علت و نشان‌های ذهنی در سر شما بیشتر و بیشتر می‌شود و جز این که به مرور کار شما را این نشان‌های من‌ذهنی سخت‌تر می‌کند، قطعاً کمکی که به‌عنوان انسان شما لایقش هستید به شما نخواهد کرد.

با تشکر،

آقای هیوا قادری از بانه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

